سفرهای کوتاه به خانه های بزرگان

جلد یازدهم

سفرهای کوتاه به خانه های بزرگان کسب و کار

نوشته البرت هابارد

چاپ یادبود

نیویورک، ۱۹۱۶

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

۱. رابرت اوون

۲. جیمز الیور

۳. استیون ژیرارد

۴. مایر ا. روتشیلد

۵. فیلیپ د. آرمور

۶. جان جیکوب آستور

۷. پیتر کوپر

۸. اندرو کارنگی

۹. جورج پیبادی

۱۰. ا. تی. استوارت

۱۱. اچ. اچ. راجرز

۱۲. جیمز ج. هیل

رابرت اوون

«من همیشه تمام ثروت اضافی خود را، تا آخرین شیلینگ، صرف پیشبرد این آرمان بزرگ و نیک، یعنی بهبود شرایط صنعت، کرده ام. آن مقام روحانی بلندپایه سخت در اشتباه است که می گوید ثروتم را در عیاشی و تجمل بر باد داده ام. هرگز حتی یک پوند هم صرف هیچ یک از این دو نکرده ام؛ همه عادت های من، در هر زمینه ای، بر اعتدال استوار بوده است. از آن مقام بلندپایه و همه پشتیبانانش می خواهم خلاف این را ثابت کنند؛ در آن صورت، امکان می دهم که آنان زندگی مرا در تمام مراحل و ماه هایش دنبال کنند.»

— رابرت اوون، در سخنرانی در مجلس اعیان

در آلمان، سرزمین فلسفه، هرگاه دانشمندان در دریای تردید سرگردان می شوند، کسی فریاد می زند: «بازگردیم به کانت!» در آمریکا، هرگاه دموکراسی ادعایی جاه طلب می شود و هوس قدرت به سرش می زند، مردم می گویند: «بازگردیم به جفرسون!» و در عرصه کسب و کار، وقتی کارفرما کارمند را از یاد می برد و هر دو انسانیت برتر خود را فراموش می کنند، می گوییم: «به رابرت اوون بازگردیم!» اما قرار نیست به رابرت اوون بازگردیم؛ باید به سوی او پیش برویم، زیرا فلسفه اش هنوز پیشتاز است. رابرت اوون مردی اهل کسب و کار بود. نخستین هدفش رسیدن به موفقیتی عملی بود. کالا تولید می کرد و آن را با سود می فروخت. او باور داشت در فرایند تبدیل مواد خام به محصولاتی سودمند و زیبا، از لحظه ای که بذر در خاک کاشته می شود تا زمانی که مصرف کننده پارچه آماده را می خرد و می بافد، همه باید سهمی از سود ببرند و هر معامله باید زندگی همه دست اندرکارانش را بهتر کند. به بیان دیگر، از نظر رابرت اوون، معامله ای که در آن هر دو طرف سود نکنند، غیراخلاقی است. در دادگاه ها هنوز این اصل حقوقی را نقل می کنند: «خریدار مراقب باشد.» رابرت اوون برای این اصل احترامی قائل نبود. از این اندیشه بیزار بود که چیزی را به کسی بفروشند که آن را نمی خواهد، یا کالایی را جز به همان صورتی که واقعا هست عرضه کنند، یا به هر حیله و ترفندی بهایی بیش از ارزش واقعی آن از خریدار بگیرند. او به خودش، محصولش و مردم ایمان داشت. خوش بینی دموکراتیک بود و به مردم اعتماد می کرد؛ زیرا داوری اش درباره آنان از شناخت قلب خودش سرچشمه می گرفت. می دانست که خود نیز بخشی از مردم است و چیزی برای خویش نمی خواهد که جهان نتواند با همان شرایط از آن بهره مند شود. به ژرفای آرام دل خود نگریست و دید که از استبداد، تظاهر، رذیلت، دورویی، اسراف و دروغ نفرت دارد. در سکوت روحش نیز می دانست که هماهنگی، تندرستی، کار، دادوستد متقابل، راستی و یاری رساندن را دوست دارد.

خواسته او سود رساندن به بشر بود و می خواست با کمک به دیگران به خودش نیز کمک کند. از این رو نتیجه گرفت که چون سرچشمه زندگی همه یکی است، او نمونه ای از انسان معمولی است و اگر مردم را نترسانند و سرکوب نکنند، همان چیزهایی را می خواهند که او می خواهد. هنگامی که به سبب کمبود ورزش های گوناگون، هوای نامناسب یا شرایط نادرست از نظر جسمی فرسوده می شد، درمی یافت که ذهنش نه فقط با بهترین بخش وجود خودش، بلکه با هر کسی که اتفاقا نزدیکش بود، سر ستیز پیدا می کند. از این تجربه نتیجه گرفت که انحراف های اجتماعی محصول شرایط مادی نامناسب اند و برای آنکه ذهن الهی، که همه ما بازتاب دهنده یا واسطه آن هستیم، آزادانه و به تمامی جلوه کند، بدن انسان باید در محیطی شایسته قرار گیرد. فراهم کردن چنین محیطی به کار اصلی و موضوع مطالعه سراسر عمر او بدل شد. برای ما کمی عجیب است که مردی بازرگان بتواند با در نظر گرفتن همیشگی «طرف مقابل» به موفقیتی بزرگ برسد. به جوانی که در پی موفقیت است می گوییم: «حواست به خودت باشد.» خردمندان روستایی هنگام آغاز سفری کوتاه سفارش می کنند: «مراقب خودت باش.» و دانایان نیز می گویند: «صیانت از خویش نخستین قانون زندگی است.» با این همه، می دانیم کسی که فقط به خودش فکر کند، بی اعتمادی تمام جامعه را برمی انگیزد. او نیروهایی را به حرکت درمی آورد که علیه خودش عمل می کنند و به این ترتیب مانعی می سازد که در هر قدم سد راهش می شود. رابرت اوون از آن مردان آرام و خردمندی بود که اعتماد دیگران را به دست می آورند و از همین راه، همه چیزهای خوب را به سوی خود جذب می کنند. اگر روان شناسی موفقیت در سال هزار و هفتصد و نود برای چنین مردی شناخته شده بود، شاید آن را معجزه می نامیدیم؛ اگر نمی دانستیم که معجزه همواره همان طبیعت است. روزگاری آشفته بود، زمانی که رابرت اوون پا به عرصه تجارت گذاشت. انقلاب فرانسه جریان داشت و آتش آن آسمان فکری جهان را روشن کرده بود. مستعمره ها از دست انگلستان رفته بودند؛ در خیابان تردنیدل غوغا برپا بود و ارتش های جهان آماده فرمان ایستاده بودند. از دل این ناآرامی بزرگ، رابرت اوون پدیدار شد: خوش چهره، باهوش، درستکار و سرشار از شور قدسی برای آنکه با یاری به انسانیت، به خودش نیز یاری رساند. رابرت اوون در سال هزار و هفتصد و هفتاد و یک در روستای نیوتاون در ولز زاده شد. پس از سال ها دوری از زادگاهش، مانند شکسپیر و بسیاری از مردان کامیاب دیگر، به آنجا بازگشت و خانه دوران کودکی اش را برای سال های پیری برگزید. اوون در همان خانه ای درگذشت که در آن به دنیا آمده بود و پیکرش را در همان گوری به خاک سپردند که پدر و مادرش در آن آرمیده بودند. در طول هشتاد و هفت سال زندگی اش کارهای بسیاری انجام داد و درس هایی به جهان آموخت که هنوز آنها را به خوبی نیاموخته است. از نظر تاریخی، رابرت اوون را می توان نخستین بازرگان واقعی جهان دانست. او کسب و کار خصوصی را امانتی عمومی می شمرد. آفریننده بود، سازنده بود، اقتصاددان، آموزگار و انسان دوست بود. آموزش را از دل کار و در جریان کار به دست آورد و در سراسر عمر درازش کوشید امکان همین تجربه را برای دیگران نیز فراهم کند.

به تقدس کسب و کار باور داشت. او پیش از امرسون این معنا را بیان کرده بود: «تجارت یعنی ساختن چیزهایی برای کسانی که به آنها نیاز دارند و بردنشان از جایی که فراوان اند به جایی که خواهانشان هستند.» هر اقتصاددانی باید انسان دوست باشد و هر انسان دوستی باید اقتصاددان باشد. چارلز دیکنز در نوشته های سال هزار و هشتصد و شصت خود، اسکروج، کارکر و بامبل را در مقام اقتصاددان به تصویر می کشد. هنگامی که دیکنز می خواست بازرگانان آرمانی را نشان دهد، برادران چیریبل را پیش چشم ما می آورد؛ مردانی با دل های نرم که به گدایان سکه خرد می دادند، به بیوه زنان فقیر شیلینگ می بخشیدند و برای خانواده های ساکن خانه های فرسوده زغال و قرص های نان می فرستادند. بهبود جامعه در نگاه دیکنز همان شیوه روحانی اعانه دادن بود. او نمی دانست که بخشش بی حساب و کتاب، انسان را به فقر وابسته می کند و هرگز مردی چون رابرت اوون را به جهان نشان نداد؛ مردی که نیکوکاری اش چیزی فراتر از تسکین موقت رنج بود. رابرت اوون در خانواده ای با فقر آبرومندانه به دنیا آمد؛ پدر و مادری داشت که فضیلت های ساده، زیبا و ضروری کار، پرهیزگاری و صرفه جویی را می شناختند. نمی دانیم این پسر عطش کتاب خواندن و میل بی قرار به دستاوردهای بزرگ را از کجا به ارث برده بود. او نابغه کسب و کار بود و هیچ کلبه محقری از ظهور نبوغ، از هر نوع که باشد، در امان نیست.

او را در ده سالگی به لندن فرستادند تا زین سازی بیاموزد. در دوازده سالگی، پس از آنکه نخ های موم اندود آماده می کرد، چرم را سیاه می کرد و یراق اسب ها را چرب می کرد، در همان کسب و کار به عنوان فروشنده مشغول شد. سپس او را ترغیب کردند که فروشنده یک پارچه فروشی شود. رفتارش دلنشین بود؛ روان، همدلانه و سرزنده. در هفده سالگی خواست به جای حقوق ثابت، از فروش ها کمیسیون بگیرد و بر همین اساس توانست در یک سال صد پوند پس انداز کند. در هجده سالگی، یکی از مشتریان از اختراعی شگفت انگیز برایش گفت: ماشینی که با نیروی بخار کار می کرد و پنبه را به نخ تبدیل می کرد. رابرت با شیوه قدیمی ریسیدن نخ پشمی با چرخ دستی آشنا بود؛ مادرش این کار را انجام می داد و آن را به او و خواهر و برادرهایش آموخته بود. پنبه تازه پس از پایان «شورش جورج واشنگتن» رواج پیدا می کرد. وات از تماشای کتری مادرش درس خوبی گرفته بود. دو عامل بزرگ در آستانه دگرگون کردن تجارت قرار داشتند: استفاده از پنبه به جای کتان یا پشم، و نیروی بخار به جای عضلات انسان. رابرت اوون از کار دفتری اش کناره گرفت و تمام پس اندازش را در سه دستگاه ریسندگی موسوم به «میول» سرمایه گذاری کرد. سپس پنبه را نسیه خرید. کار را آموخت و در سال نخست سیصد پوند سود به دست آورد. وقتی در روزنامه آگهی استخدام سرپرست باتجربه برای یک کارخانه پنبه دید، به ندای درونش اعتماد کرد، آگهی دهنده ای به نام آقای درینک واتر را پیدا کرد و برای آن شغل درخواست داد. آقای درینک واتر به جوان بی ریش نگاهی انداخت، لبخند زد و توضیح داد که به مرد نیاز دارد، نه پسر؛ مردی که بتواند کارخانه ای در منچستر با پانصد کارگر را اداره کند. رابرت اوون از موضع خود عقب ننشست.

پرسیدند برای چه حقوقی کار می کند؟ گفت سالی سیصد پوند. چه حرف بیهوده ای! پسران نوزده ساله را می شد با سالی پنجاه پوند استخدام کرد. رابرت با جدیت گفت: «اما نه پسرانی مثل من.» سپس برای آقای درینک واتر توضیح داد که کارخانه کوچکی برای خودش دارد و در سال نخست سیصد پوند درآمد کسب کرده است، اما می خواهد وارد عرصه بزرگ تری شود و با صاحبان سرمایه کار کند. آقای درینک واتر علاقه مند شد. وقتی موضوع را بررسی کرد، دید همه چیز درست همان گونه است که جوان گفته بود. او را با حقوق پیشنهادی خودش استخدام کرد و تمام دستگاه ها و موجودی کارخانه اوون را، چه مواد خام و چه کالاهای آماده، خرید. رابرت اوون در نوزده سالگی بی درنگ راهی منچستر شد و مدیریت کارخانه را بر عهده گرفت. وظیفه اش خرید و نصب دستگاه های تازه، استخدام همه کارکنان، تعیین دستمزدها، خرید مواد اولیه، تولید و فروش محصول بود. شش هفته تمام نه دستوری صادر کرد، نه کارگر تازه ای گرفت و نه کسی را اخراج کرد. بی صدا اوضاع را زیر نظر گرفت. دوشادوش کارگران کار کرد، با آنان دوست شد و یادداشت هایی از اندیشه هایش برداشت. صبح ها نخستین کسی بود که به کارخانه می رسید و شب ها آخرین نفر از آنجا بیرون می رفت. پس از شش هفته، دست به کار شد. سود سال نخست به بیست درصد سرمایه گذاری رسید، در حالی که سال پیش از آن فقط پنج درصد بود. درینک واتر به جای سیصد پوند، چهارصد پوند به او پرداخت و پیشنهاد کرد که حقوق سال بعدش پانصد پوند باشد. قراردادی پنج ساله نوشتند که بر اساس آن اوون حقوق ثابت می گرفت و اگر فروش از رقم معینی بالاتر می رفت، سهمی از درآمد اضافی نیز نصیبش می شد. رابرت اوون اکنون بیست سال داشت و تنها سرپرست کارخانه بود. مالک در لندن زندگی می کرد و فقط یک بار به کارخانه سر زده بود؛ آن هم سه ماه پس از آغاز کار اوون. درینک واتر تغییرات گوناگونی را در کارخانه دید: محیط مرتب، پاکیزه و منظم شده بود و کارگران شکایتی نداشتند، هرچند اوون کار را با جدیت پیش می برد. او با کارکنان رابطه ای دوستانه داشت و به خانه هایشان سر می زد. برای کودکان خردسال مدرسه روزانه و برای بزرگ ترهایی که در کارخانه کار می کردند مدرسه شبانه برپا کرده بود. خوش رویی، نشاط و شور او به دیگران نیز سرایت می کرد. کارخانه رونق داشت.

در اینجا اجازه دهید اندکی از بحث فاصله بگیریم و شرایط خاص آن روزگار را بررسی کنیم. دوره گذار بود: جهان کهنه در حال مرگ بود و جهان تازه متولد می شد؛ هر دو تجربه دردناک بودند. نیروی کار دستی به سرعت کنار زده می شد. یک ماشین کار ده نفر یا بیشتر را انجام می داد. کسانی که از کار بیکار می شدند چه باید می کردند؟ می گویید خود را با شرایط جدید سازگار کنند. درست است، اما بسیاری از عهده آن برنمی آمدند. گرسنه می ماندند، بیمار می شدند و در شکایت های بی حاصل، از درون فرسوده می گشتند. تنها چند سال پیش از آن، ریسیدن کتان و پشم تماما در خانه انجام می شد. هر کلبه ای چرخ ریسندگی و دار بافندگی داشت. باغچه ای بود، گاوی، خوکی، ماکیانی، میوه و گل هایی. همه اعضای خانواده کار می کردند و تا روشنایی

روز برقرار بود، چرخ و دار از حرکت نمی ایستاد. افراد خانواده به نوبت کار می کردند. روزگاری بسیار شاد و پربرکت بود. زندگی ساده و طبیعی بود. کار پیوسته جریان داشت، اما یک نواخت نبود. گله های بزرگ گوسفند که عمدتا برای پشم پرورش می یافتند، گوشت گوسفند را ارزان می کردند. همه چیز در خانه ساخته می شد. مردم وسایل مورد نیاز خود را می ساختند و اگر مهارتی برتر به دست می آوردند، برای همسایگانشان کالا تولید می کردند یا محصولاتشان را با آنان مبادله می کردند. چون تولید در خانه ها انجام می شد، جمعیت در یک نقطه متراکم نمی شد. خوابگاه های کارگری و خانه های اجاره ای تنگ و شلوغ هنوز پدید نیامده بودند. این وضعیت تا سال هزار و هفتصد و هفتاد ادامه داشت. از آن سال تا هزار و هفتصد و نود، دوران گذار بود. تا سال هزار و هفتصد و نود، هر جا نیروی آب در دسترس بود کارخانه برپا می شد و پیشه وران روستاها برای کار در کارخانه ها به شهرها می رفتند. برای جوانان، این زندگی جذاب بود. شیوه قدیمی فرصتی برای خودشان باقی نمی گذاشت: باید گاو را می دوشیدند، از خوک ها و ماکیان مراقبت می کردند و به باغچه رسیدگی می کردند که پیوسته کاری تازه می طلبید. اکنون ساعات معینی کار می کردند، دستمزد مشخصی می گرفتند و سپس استراحت می کردند. آپارتمان های تنگ جای کلبه ها را گرفتند و میخانه ای که صاحب خوش برخوردش لبخند می زد، همیشه در گوشه خیابان حاضر بود. هرگریوز، آرکرایت، وات و الی ویتنی انقلابی به راه انداختند که دامنه اثرش از انقلاب میرا بو، دانتون، روبسپیر و مارا گسترده تر بود. اینجا نکته ای هم برای دوستانی که شیفته نحو و وزن کلام اند، بگوییم. از روزگار شکسپیر به هر دستگاه یا وسیله ای که برای بلند کردن چیزی به کار می رفت «جک» می گفتند. جک باربر، بلندکننده، کشنده و کارگر بود. به هر سازوکار زمختی نیز جک می گفتند و هنوز هم می گویند. در بیشتر کارخانه ها جک های آزمایش، جک های چرخ دنده و جک های بالابر وجود دارد. فالستاف از آدم همه فن حریف سخن می گوید. جک چیزی بود نیرومند، صبور و کارآمد. وقتی هرگریوز، نجار اهل لنکشر، دستگاه ریسندگی خود را اختراع کرد، شوخ طبعی در روستا نام «جنی» را بر آن گذاشت. دستگاه ظریف، لطیف و پیچیده بود و چون ریسندگی در اصل کاری زنانه به حساب می آمد، نام دستگاه را هم مونث گرفتند. کمی بعد، اختراع تازه شکل سنگین تر و نیرومندتری پیدا کرد. پایداری اش به ذهن روستایی شوخ دیگری نامی تازه آورد و آن را «میول» نامیدند. این نام ماندگار شد و هر جا پنبه ریسیده می شود، هنوز هم دستگاه ریسندگی میول را می بینیم. کشف ارزش زغال سنگ به عنوان سوخت، پس از اختراع موتور بخار صورت گرفت. وقتی چیزی لازم داریم، زمین را می کاویم و پیدایش می کنیم یا دست دراز می کنیم و به دستش می آوریم. نمی شد کشتی بخار را، جز در رودخانه ای با کناره های پر درخت، به حرکت درآورد؛ همان طور که نمی شد اتومبیلی را با زغال سنگ به حرکت انداخت.

داد و ستد زغال سنگ، یا به تعبیر انگلیسی ها «زغال ها»، در سال هزار و هشتصد و نوزده آغاز شد. همان سال بود که نخستین کشتی بخار، «ساوانا»، از اقیانوس گذشت و از ساوانا به لندن رفت. سفرش بیست و پنج

روز طول کشید. چهارصد و پنجاه تن زغال سنگ سوزاند؛ چیزی نزدیک به دو سوم کل ظرفیت حمل بارش. رابرت فولتن در سال هزار و هشتصد و هفت کشتی بخار «کلرمونت» را در رود هادسن به حرکت درآورده بود، اما در مسیر هر بیست مایل ایستگاه هایی برای تهیه هیزم وجود داشت. در مجلس عوام استدلال می کردند که هیچ کشتی بخاری نمی تواند تنها با نیروی بخار از اقیانوس اطلس عبور کند. درست در همان لحظه که این ناممکنی را با محاسبات ریاضی ثابت می کردند، سوت کشتی «ساوانا» صدای سخنران را فرو نشاند. اما «ساوانا» بادبان هم داشت و شکاکان همچنان بر موضع خود پافشاری می کردند. قایق آهنی بدون بادبان که می توانست اقیانوس اطلس را در پنج روز بپیماید، معجزه ای بود که هیچ خوش بینی آن را پیش بینی نکرده بود، چه رسد به آنکه کسی جرات پیشگویی اش را داشته باشد. شرایط تازه نزدیک بود مناطق روستایی را از سکنه خالی کند. کشاورزان زمین هایشان را رها کردند. نامعلومی محصول جای خود را به دستمزدی قطعی داد. کودکان نیز به خوبی بزرگسالان می توانستند مراقب دستگاه های ریسندگی «جنی» باشند. تقاضا برای نیروی کار کودک بالا رفت. هر مرد فقیری که خانواده پرجمعیتی داشت، خود را ثروتمند می شمرد. بسیاری از مردانی که نمی توانستند کاری با دستمزد مردانه پیدا کنند، از کار دست می کشیدند و زن و فرزندانشان خرجشان را می دادند. بزرگ کردن خانواده به فعالیتی سودآور بدل شده بود. شماری از صاحبان کارخانه ها کودکانی را به فرزندی می گرفتند یا در قالب شاگردی به کار می گماردند و قول می دادند حرفه ای به آنان بیاموزند. دختران و پسران یتیم خانه ها و نوانخانه ها را می آوردند و عملا به بردگی می کشیدند. آنان را در آغل های گوسفند نگه می داشتند؛ روی کاه می خوابیدند و از آخور غذا می خوردند. در دو نوبت شب و روز کار می کردند تا کاه هیچ گاه فرصت سرد شدن پیدا نکند. دوازده ساعت کار می کردند، هشت ساعت می خوابیدند و یک ساعت برای غذا خوردن داشتند. لباسشان را جز روز شنبه از تن بیرون نمی آوردند. هر دگرگونی در زندگی اقتصادی یک ملت با خطرهای بزرگی همراه است؛ در چنین زمان هایی بی پروایی، حرص و سنگدلی فراوان می شود. تقریبا همه کارگران چهل ساله و بالاتر بیکار مانده بودند. طبیعی بود که کارفرمایان فقط جوانان، افراد چابک و ورزشکار را استخدام کنند. این جوانان پولی بیش از آنچه قبلا به دست می آوردند دریافت می کردند و آن را ولخرجانه و بی خردانه خرج می کردند. روزگار، روزگار رونق بود؛ اما به شکلی شگفت، همین رونق هزاران نفر را به گرسنگی کشاند. در بسیاری موارد زندگی خانوادگی از هم پاشید و ردیف های دراز خانه های هم شکل ساخته شد؛ خانه هایی بی نشانی از فردیت، بی حیاط، بی گل و بی باغچه که هنوز هم در بعضی شهرهای کارخانه ای، منظره را زشت می کنند. دختران زیبا برای کار در کارخانه ها به شهر می رفتند و پیوندشان با خانه و خانواده سست می شد. بعدها بسیاری از آنان راهی لندن می شدند. میگساری افزایش یافت. در سال هزار و هفتصد و نود و شش، هیئت بهداشت منچستر تشکیل شد تا از منافع کارگران کارخانه ها دفاع کند. هدفش تضمین نور، تهویه و امکانات بهداشتی برای کارکنان بود و نمی خواست فراتر از این برود. سرپرستان کارخانه

ها فریاد اعتراض برداشتند. از دخالت در کارشان و محروم کردن فقرا از حق کار سخن گفتند. ادعا می کردند این موضوعی خصوصی میان خودشان و کارگران است؛ مسئله ای مربوط به قرارداد. ظاهرا رابرت اوون نخستین سرپرست کارخانه ای بود که از بازرسان دعوت کرد کارخانه اش را بررسی کنند. او با هیئت بهداشت همکاری کرد، نه اینکه در برابرش بایستد. از استخدام کودکان زیر ده سال خودداری کرد و با آنکه برای پنجره ها مالیات وضع شده بود، نور فراوان و هوای تازه را به کارخانه راه داد. ناآگاهی کارگران چنان زیاد بود که قوانین کارخانه را تعرضی به حقوق خود می پنداشتند. حرص و بیم های بی پایه صاحبان کارخانه باعث شد استدلال کهنه و به ظاهر آشنایی را پیش بکشند: فرزندان هر مرد متعلق به خود او هستند و اگر دولت تعیین کند آنان کجا، چه وقت و چگونه کار کنند، این نوعی استبداد است. کار برای بچه ها خوب است! مگر می شود گذاشت در خیابان ها پرسه بزنند؟ هرگز! نکته جالب آن است که وقتی سناتور آلبرت جی. بیوریج در سال هزار و نهصد و هفت کوشید لایحه ای فدرال در واشنگتن تصویب کند، ناچار شد به همان استدلال هایی پاسخ دهد که رابرت اوون و سر رابرت پیل در سال هزار و هفتصد و نود و پنج با آنها روبه رو بودند.

وقتی مردی را که روزی چهارده ساعت، صد کودک یتیم شش تا دوازده ساله را به کار می گماشت به سنگدلی متهم کردند، چنین دفاع کرد: «اگر تمام وقت، جز هنگام خواب و غذا، به کارشان نگمارم، بازی کردن یاد می گیرند و دیگر هرگز کار نخواهند کرد.» بسیاری از والدین دلسوز همین استدلال را قانع کننده می دانستند. فشارهای آن دوران، از جمله گرد آوردن ماشین های فراوان در یک ساختمان و به کار انداختن همه آنها با یک نیروی محرکه، ضرورت خرید عمده مواد خام و هزینه پیدا کردن بازار، همگی به اختراع راهکاری اقتصادی و عجیب انجامید: شرکت سهامی. از وضعی که زن و مرد و فرزندانشان در خانه محصولی می ساختند، به جایی رسیدیم که دو یا سه نفر شریک می شدند و چند همسایه را با دستمزد روزانه به کار می گرفتند. بعد نظام سهامداری پدید آمد و صدها یا هزاران نفر در یک کارخانه شریک شدند، بی آنکه هرگز پا به آنجا بگذارند. صاحبان سهام، مالک ابزارها نیز بودند. طبیعی بود که در برابر استفاده از این ابزارها سود سهام بخواهند و انتظار داشته باشند. همین را می خواستند و بس: سود سهام. مدیر کارخانه تنها تا زمانی در مقام خود می ماند که بتواند برای سرمایه گذاری بازده ایجاد کند. صاحبان سهام یا ابزارها هیچ گاه کسانی را که از ابزارها استفاده می کردند نمی دیدند. شکافی بزرگ میان این دو گروه پدید آمده بود. هیچ فرد مشخصی مسئول ستم ها و بی عدالتی هایی نبود که بر کارگران روا می شد. تقصیر از این یکی به آن یکی حواله می شد. هرکس خود را تبرئه می کرد. سرانجام این گفته رواج یافت که «شرکت ها روح ندارند». رابرت اوون مدیر کارخانه بود، اما رنج، ناآگاهی و بی تفاوتی ذهنی ای را می دید که نظام کارخانه ای پدید آورده بود. او هم باید سود سهام تولید می کرد، ولی در دل می خواست از رنج کارگران بکاهد. مردان نیک اندیش کتاب هایی درباره شرارت های نظام کارخانه ای نوشتند. وضع قدیم را با شرایط تازه مقایسه کردند و زشتی های نظام جدید را با عباراتی تند و گزنده

به تصویر کشیدند. بعضی کوشیدند زمان را به عقب برگردانند و صنایع خانگی را احیا کنند؛ همان کاری که بعدها راسکین انجام داد. پیشاپیش، رویای «جان بال» در ذهن ها شکل گرفته بود و بسیاری حسرت «روزگار خوش قدیم» را می خوردند. با این حال، در میان فیلسوفان و نیکوکارانی که با این مسئله دست و پنجه نرم می کردند، رابرت اوون ظاهرا تنها کسی بود که باور داشت راه موفقیت پیش رفتن است، نه بازگشتن. او خود را وقف این کار کرد که شرایط تازه را تحمل پذیر سازد و روزی را پیش بینی کرد که از میان دود و هیاهوی کشمکش، وضعی پدید آید که سلامت، شادی و کامیابی ای به ارمغان بیاورد که این جهان خسته هرگز به چشم ندیده است. رابرت اوون نخستین سوسیالیست انگلستان بود. طبیعی بود که خیال پرداز خطابش کنند. برخی او را کافر و دشمن جامعه می دانستند. اما امروزه بسیاری او را بینا و پیامبر می خوانند.

در روزگار رابرت اوون، نخ پنبه را در بسته های پنج پوندی بسته بندی و فروخته می کردند. هر بسته از کلاف هایی با تعداد معینی یارد نخ تشکیل می شد. تعداد صد و بیست کلاف را معیار یا «شماره استاندارد» تعیین کرده بودند. اگر نخ بسیار نازک بود، برای پر کردن بسته پنج پوندی به کلاف های بیشتری نیاز داشتند. قیمت بسته، بسته به اینکه تعداد کلاف ها از صد و بیست بیشتر یا کمتر بود، افزایش یا کاهش می یافت. مثلا اگر بسته ای دویست و چهل کلاف داشت، ارزشش دو برابر بسته ای با تعداد استاندارد بود. رابرت اوون پیش از آنکه نخ بریسد، پارچه ها را می شناخت. نخست فروشنده بود و بعد چیزهایی می ساخت که می توانست بفروشد. دشوارترین کار در تجارت، هنر فروش است. کالا را می توان طبق دستورالعمل تولید کرد، اما فروش به یک انسان نیاز دارد. کسی که از عهده فروش برآید، کامیاب است؛ دیگران شاید کامیاب شوند. تنها کسانی که می توانند سیاست های یک بنگاه را تعیین کنند، افراد بخش فروش اند؛ یعنی کسانی که با درآمد سروکار دارند، نه با هزینه. کسی که روش محرمانه ای برای تولید دارد، دیر یا زود راز خود را فاش می کند؛ اما فروشنده راز خود را منتقل نمی کند، چون چنین کاری از او برنمی آید. راز او قابل انتقال نیست و به شخصیتش بستگی دارد. فروشنده نه تنها باید کالا را بشناسد، بلکه باید خریدار را هم بشناسد؛ باید انسان را بشناسد. و رابرت اوون با انسان ها همچون ماده خام کار می کرد. او هرگز نکوشید با پایین آوردن قیمت، فروشش را افزایش دهد. محصولش همیشه از معیار معمول بهتر بود. می گفت: «هرکسی می تواند قیمت را پایین بیاورد، اما برای ساختن کالایی بهتر هوش و ابتکار لازم است.» او بر ظرافت و کیفیت متمرکز بود و به زودی خریداران به سراغش آمدند. کالای مرغوب تر، مشتریان مرغوب تری هم می آورد. از آن پس روی هر بسته نخ که اوون می فرستاد، برچسبی می زدند با این مضمون: «این بسته زیر نظر رابرت اوون تولید شده است.» بدین ترتیب، نام او کم کم مترادف کیفیت شد. از جمله اندیشه های جالب اوون این بود که برای ساختن کالاهای بهتر، به کارگرانی با کیفیت بهتر نیاز دارید. پرورش چنین انسانی به رویای تازه او تبدیل شد. آقای درینک واتر از این فکر لبخند می زد و دوباره بر «سود سهام» تاکید می کرد. او دامادی داشت که ماهی یک بار سری به کارخانه می زد،

برگه های حساب را امضا می کرد و بعد برای شکار روباه می رفت. با این حال خیال می کرد در اداره کارخانه سهمی دارد. این مرد به مدیر جوان حسادت کرد و پیشنهاد داد درینک واتر حقوق پسر را افزایش دهد و بند مربوط به سهم او از سود را در قرارداد بخرد تا مبادا سر جوان از زیادی موفقیت باد کند. درینک واتر از اوون پرسید در برابر فسخ قرارداد چه می خواهد. اوون قرارداد را به دستش داد و گفت: «هیچ چیز.» این کار فرصتی بود تا به میدان بزرگ تری قدم بگذارد. درینک واتر هرگز به ارزش آن برچسب کوچک «رابرت اوون» پی نبرد. هیچ کارفرمای خردمندی نباید اجازه دهد چنین چیزی از دستش برود. اوون نزد بازرگانان آوازه و اعتبار پیدا کرده بود. حالا با چند کارخانه قرارداد بست تا بر تولیدشان نظارت کند و محصولاتشان را با برچسب خودش بفروشد. به بیان دیگر، واسطه فروش محصولات تولیدکنندگان شد. درآمد سالانه اش که زمانی پانصد پوند بود، اکنون به دو هزار پوند می رسید. دیگر هیچ کارخانه ای مالک او نبود. آزاد بود و پول درمی آورد، اما رویای بهبود زندگی انسان ها همچنان در قلبش زنده بود. در یکی از سفرهایش به گلاسگو برای فروش کالا، با دختر دیوید دیل، صاحب کارخانه ای که رقیب سرسختش بود، آشنا شد. دیل نیز نخ مرغوبی تولید می کرد. دختر پیش تر درباره اوون شنیده بود؛ آن دو مثل دشمن به هم رسیدند و این شروع خوبی برای آشنایی بود. این همان بازی دیرینه طبیعت است؛ بازی پرچمک و مادگی و گرده که جهان تجارت، بهبود و زیبایی را بارور می کند. با هم مشاجره کردند. دختر پرسید: «شما همان مردی هستید که نامش را روی بسته می گذارد؟» اوون گفت: «بله.» دختر گفت: «با این حال حتی یک کارخانه هم ندارید!» اوون پاسخ داد: «درست است، اما...» دختر حرفش را برید: «مهم نیست. معلوم است که به نامتان خیلی می بالید.» اوون گفت: «بله، شما نمی بالید؟» دختر جواب داد: «نه به نام شما.» بعد با سرسختی به یکدیگر خیره شدند. برای شکستن این تنش، آقای اوون پیشنهاد پیاده روی داد. در پارک قدم زدند و دریافتند که هر دو به اصلاحات اجتماعی علاقه دارند. دیوید دیل صاحب کارخانه های نیو لانارک بود؛ مکانی بسیار زیبا و چشم نواز. می کوشید کسب و کاری بزرگ را اداره کند تا هم پول درآورد و هم به کارگران کمک کند، اما هیچ کدام را به خوبی انجام نمی داد، زیرا سرمایه گذاری در ساختمان و تجهیزات کارخانه بخش زیادی از سرمایه در گردش او را بلعیده بود.

تا ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه درباره مسئله گفت و گو کردند. دختر هم تجارت را می شناخت و هم جامعه اشرافی را؛ اما دل خوشی از دومی نداشت. روز بعد دوباره یکدیگر را دیدند و کاملا تصادفی متوجه شدند نامزد شده اند، بی آنکه هیچ کدام دقیقا بداند چگونه. وضعی بسیار خجالت آور بود! چطور باید خبر را به پدر، آقای دیل، می رساندند؟ راهی پیدا کردند: رابرت اوون باید می رفت و پیشنهاد خرید کارخانه های آقای دیل را می داد. او به لانارک رفت، به دیدن آقای دیل نشست و گفت می خواهد کسب و کارش را بخرد. آقای دیل به این جوان نگاه کرد و لبخند زد. اوون بیست و هفت سال داشت، اما چون ریش نداشت، اندامی باریک و موهایی روشن داشت، بیست ساله به نظر می رسید. جوان گفت می تواند تمام پول مورد نیاز را فراهم کند. مدتی با هم

چانه زدند، بی آنکه هیچ یک رقمی اعلام کند. چون نزدیک ظهر بود، آقای دیل از اوون جوان دعوت کرد برای ناهار به خانه اش برود. آقای دیل همسرش را از دست داده بود و دخترش خانه را اداره می کرد. اوون را به دوشیزه دیل معرفی کرد. جوان ها نقش هایشان را با خونسردی بازی کردند؛ خونسردی ای که جان درو را به وجد می آورد و هرکس دیگری را مشکوک می کرد، مگر آن مالک کارخانه که بیش از حد درگیر حساب و کتاب بود. سرانجام، وقتی خرده های غذا را از روی میز مرد ثروتمند پاک می کردند، آقای دیل بهای دارایی اش را شصت هزار پوند تعیین کرد. اوون راضی بود و پیشنهاد کرد هر سال سه هزار پوند به علاوه بهره، برای مدت بیست سال بپردازد؛ در همان حال زیر میز پایش را به پای دختر زد. آقای دیل موافقت کرد. اوون پول نخستین قسط را داشت. اسناد را نوشتند و معامله به انجام رسید؛ همه چیز تمام شده بود جز بخش دشوار کار. این بخش را با هجوم غافلگیرانه به کتابخانه پدر و پس از یک غذای مفصل حل کردند. دختر زانو زد، لب هایش را به حالتی دلنشین جلو آورد و گفت: «می بینید، این طوری کسب و کار در خانواده می ماند.» هدف به دست آمده بود. چند هفته بعد، وقتی رابرت اوون برای تحویل گرفتن کارخانه ها به نیو لانارک آمد، دختر را هم به همسری گرفت. آن دو ازدواج کردند و تا پایان عمر به خوشی زندگی کردند.

رابرت اوون کارش را در نیو لانارک با همه شور و شوقی آغاز کرد که امید، جوانی و عشق می توانند به انسان بدهند. آقای دیل پرچم را تا جایی پیش برده بود که به گمانش امن و ممکن بود؛ یعنی تا همان اندازه که توان داشت. اوون کار دشواری در پیش داشت. بیشتر کارگران اسکاتلندی های نواحی پست بودند و گویی به زبانی تقریبا متفاوت از زبان او حرف می زدند. با بدگمانی نگاهش می کردند. کارخانه فروخته شده بود و آنان هم همراه آن به مالک تازه رسیده بودند؛ چه رفتاری در انتظارشان بود؟ آیا دستمزدها کاهش می یافت و ساعات کار بیشتر می شد؟ احتمالا همین طور بود. دزدی های کوچک به نظمی همگانی تبدیل شده بود و پیش دستی کردن بر مالک نرم دل را زیرکی می شمردند. آقای دیل کوشیده بود مدرسه ای راه بیندازد و برای این منظور مردی ایرلندی و سالخورده را استخدام کرده بود که به کودکانی که از کار در کارخانه از پا افتاده بودند و شوقی به یادگیری نداشتند، درس های سخت می داد و طعم ترکه را می چشاند. آقای دیل بیش از دویست کودک فقیر را از نوانخانه ها پذیرفته بود و این کودکان مایه دردسرش شده بودند. نخستین اقدام اوون کاهش ساعات کار از دوازده ساعت به ده ساعت بود. در واقع، او نخستین صاحب کارخانه ای بود که نظام ده ساعته را اجرا کرد. وضع بهداشتی را بهبود بخشید، دوش های آب نصب کرد و شخصا به غذای کودکانی که سرپرستی شان را بر عهده داشت توجه می کرد و اغلب با آنان غذا می خورد. ساختمان ویژه ای برای مدرسه با هزینه سی هزار دلار ساختند. مدرسه هم روزانه بود و هم شبانه. کودکان یک ساله و بزرگ تر را نیز می پذیرفت تا از فشار بر مادرانی که در کارخانه کار می کردند بکاهد.

«مادران کوچک» که گاهی فقط چهار یا پنج سال داشتند، تمام روز از نوزادان یک ساله یا کوچک تر نگهداری می کردند. اوون به آموزگارانش دستور داد هرگز کودکان را سرزنش نکنند و با درد جسمی مجازاتشان نکنند. مدرسه او نخستین مدرسه در جهان مسیحیت بود که تنبیه با ترکه را کنار گذاشت. طرحش پیش درآمد مهد کودک و شیرخوارگاه بود. او نشست هایی برای مادران برگزار می کرد و می کوشید بیهودگی سرزنش و کتک زدن را نشان دهد، زیرا با این کارها در حقیقت همان رفتارها را به کودکان می آموختند. او فروش مشروبات الکلی را در نیو لانارک ممنوع کرد. خانه های نمونه ساختند، باغچه ها را کاشتند و برای پرورش گل جایزه دادند. اوون برای آنکه مردمش را به گداپروری عادت ندهد، مبلغی اندک بابت نگهداری کودکان از آنان می گرفت و مالیات ناچیزی نیز برای خرید بذر گل وضع کرد. در ساختمان مدرسه، سالن رقص و تالار اجتماعات هم وجود داشت. روزی عرضه پنبه خام به مدت چهار ماه قطع شد. در این دوره اوون تمام دستمزد کارگرانش را پرداخت کرد و اصرار داشت که پیر و جوان، روزی دو ساعت به مدرسه بروند و دو ساعت دیگر را به درختکاری، تسطیح زمین و باغبانی بپردازند. در آن دوره بیکاری، هفت هزار پوند دستمزد پرداخت کرد تا کارگرانش پراکنده نشوند. نباید تصور کرد که اوون جز به اصلاح جامعه دغدغه دیگری نداشت. بخش زیادی از ماشین آلات کارخانه فرسوده و رو به از رده خارج شدن بود. برای جایگزین کردن آنها صد هزار دلار وام گرفت. سپس کسب و کارش را به شرکت سهامی تبدیل کرد و به چند بازرگان لندنی که با آنها معامله داشت، سهم فروخت. جرمی بنتام، حقوقدان بزرگ و انسان دوست، را نیز با طرح خود همراه کرد و بنتام با خرید سهام شرکت نیو لانارک اعتمادش را نشان داد. جوزف لنکستر، کواکر، صاحب کارخانه و نیکوکار، نیز همین کار را کرد. اوون به سهامش پنج درصد سود می پرداخت. بخشی از درآمد مازاد هم کنار گذاشته می شد تا اگر کسب و کار دچار افت شد، پرداخت سود سهام قطع نشود؛ اما باقی پول صرف بهتر کردن محیط زندگی مردمش می شد. نیو لانارک چهارده سال زیر مدیریت اوون فعالیت کرده بود و توجه جهان متمدن را به خود جلب کرده بود. دوک بزرگ نیکلاس که بعدها تزار روسیه شد، یک ماه در کنار اوون گذراند و روش هایش را بررسی کرد. دوک های کنت، ساسکس، بدفورد و پورتلند؛ اسقف اعظم کانتربری؛ اسقف های لندن، پیتر بورو و کارلایل؛ مارکیز هانتلی؛ لردهای گروسونر، کارناروون، گرنویل، وست مورلند، شفتسبری و مانرز؛ ژنرال سر توماس دایس و ژنرال براون؛ ریکاردو، دو کرسپیگنی، ویلبرفورس، جوزف باتروورث و سر فرانسیس بارینگ، همگی از نیو لانارک دیدن کردند. نویسندگان، واعظان، پزشکان و در واقع تقریبا هر انسان باهوش و شایسته ای در پادشاهی، رابرت اوون و کار شگفت انگیزش در نیو لانارک را می شناخت. سر رابرت پیل نیز به نیو لانارک آمده بود و پس از بازگشت به خانه، بخشنامه ای رسمی منتشر کرد و از صاحبان کارخانه ها خواست روش اوون را بررسی کنند و از آن الگو بگیرند. مجلس عوام از اوون دعوت کرد تا حاضر شود و نقشه خود برای ریشه کن کردن فقر در کشور را توضیح دهد. از شهرهای بسیاری دعوت نامه سخنرانی دریافت کرد و از تمام صاحبان کارخانه ها خواست برای

از میان بردن ناآگاهی و فقر با او همکاری کنند. با این همه، اوون تا حد زیادی تنها کار می کرد و نیو لانارک پدیده ای شگفت و نادر بود. در بیشتر شهرهای کارخانه ای، ردیف های دراز خانه های تیره و یک شکل دیده می شد؛ خانه هایی که نه رنگی داشتند، نه باغچه ای از گل و نه درختی که زشتی منظره را کمتر کند. کارگران در پایین دست، میان خاک و کثافت زندگی می کردند، در حالی که مالک در بالای تپه، در میان پارکی پهناور، همراه اصطبل ها، لانه های سگ شکاری و گلخانه ها ساکن بود. اما اوون در کنار مردمش زندگی می کرد. در زمینی به مساحت صد و پنجاه جریب که روستای نیو لانارک را تشکیل می داد، جمعیتی نزدیک به دو هزار نفر در سلامت، شادی و رفاه زندگی می کردند. نه فقر مفرطی بود، نه بیماری؛ نه قماربازی بود و نه مستی. همه کار می کردند و همه به مدرسه می رفتند. این روستا نمونه ای زنده از صرفه جویی و زیبایی بود. بازدیدکنندگانی از سراسر اروپا می آمدند؛ گاهی روزی صدها نفر. چرا نمی شد این نمونه را بی پایان گسترش داد تا صدها روستای مشابه ساخته شود، نه فقط یکی؟ می شد، می شود و خواهد شد؛ اما مردم باید محیط آرمانی خود را خودشان پدید آورند، نه اینکه کسی آن را حاضر و آماده در اختیارشان بگذارد. اوون با نیروی اراده اش روستا را آرمانی نگه داشت، اما نتوانست مردمی آرمانی پرورش دهد. اطراف روستا، محیطی نامطلوب بود و مردم می آمدند و می رفتند. مشروبات الکلی فقط چند مایل آن طرف تر در دسترس بود. برای داشتن روستایی آرمانی، باید آن را در کشوری آرمانی بنا کرد. اوون از روحانیان خواست برای ساخت محیطی مادی و آرمانی با او همراه شوند. می گفت آب پاکیزه، فاضلاب مناسب، درخت و گل، وضع روحی و اخلاقی مردم را بهتر می کنند. آنان در پاسخ او را مادی گرا خواندند. او هم پذیرفت که برای خیر مادی تلاش می کند. پیروانش نیز بر دشواری کارش افزودند؛ آنها کار او را با عملکرد روحانیان اطراف مقایسه می کردند، جایی که رذیلت، فقر و مشروب فروشی گرداگرد کلیسایی جمع شده بودند که بر فرازش صلیبی طلایی قرار داشت و کارگران به آن میخکوب شده بودند؛ تشبیهی که بعدها خطیبی بزرگ آن را به سود خود به کار برد. اوون پیرو مذهب وحدت گرا بود و گرایش هایی به آیین کواکرها داشت. هر روحانی ای می توانست به نیو لانارک بیاید؛ آنجا جای گفت و گوی آزاد بود. چند واعظ دعوت را پذیرفتند، اما نیتشان این بود که رابرت اوون را به آیین خاص خود درآورند. در سراسر انگلستان، نیو لانارک را شهری بی خدا معرفی می کردند. اسقف ها بیانیه ای عمومی صادر کردند و به کشیشان و معاونانشان هشدار دادند از «هر نظام اخلاقی که خدا و پسرش عیسی مسیح را کنار بگذارد و رستگاری را به باغچه های گل و مدرسه های فقیران گره بزند» دوری کنند. نیو لانارک درآمد داشت، زیرا کالاهایی تولید می کرد که جهان خواهانشان بود. اما کارگرانش در جامعه محترم و آبرومند جایگاهی نداشتند و هرگاه نام رابرت اوون یا واژه «سوسیالیسم» به میان می آمد، روحانیان با وحشتی ساختگی دست هایشان را بالا می بردند. اوون حاضر نشد از نیروی کار کودکان استفاده کند و کتابی نوشت تا توجه جامعه را به این تجارت مرگبار با انسان ها جلب کند. والدین، روحانیان و صاحبان کارخانه های دیگر همدست شدند و مطبوعات

و منبرها به او تاختند. او به جست و جوی محیطی بهتر برای جامعه ای آرمانی پرداخت و نگاهش به سوی آمریکا چرخید.

طرح رابرت اوون برای ریشه کن کردن رذیلت و فقر ساده بود: مردم را در شرایطی آرمانی به کار بگمارد و سپس آن قدر وقت برای تفریح و تمرین ذهنی در اختیارشان بگذارد که پس از کار، صرفه جویی و آبادانی نیز رونق بگیرد. در پاسخ به این استدلال که کارگر باید جدا از کارفرما معیار زندگی خود را بسازد، اوون می گفت کارخانه ای که انبوهی از کارکنان را در خود جمع می کند، وضعیتی مصنوعی است. اختراع، ابتکار و کوشش سازمان دهنده ای که کارخانه را پدید آورده، امری استثنایی است. بیشتر کارگران از چنین نبوغ سازنده ای برخوردار نیستند و خود دلیل این امر آن است که کارگر کارخانه اند. بهره بردن از محدودیت های آنان، برهم زدن شیوه طبیعی و آشنای زندگی شان و سپس سرزنش کردنشان به خاطر اینکه نتوانسته اند محیطی تازه و بهتر بسازند، نه منطقی است و نه عادلانه. همان نبوغ سازمان دهنده ای که کارخانه را ساخته و اداره می کند، باید فعالانه به رفاه کسانی علاقه مند باشد که در آن کار می کنند. برای این منظور، کنار هر کارخانه بزرگ باید روستایی آرمانی ساخته شود. برای هر خانواده دست کم نیم جریب زمین در نظر بگیرند. از نظر صرفه جویی، ساختمانی واحد می تواند هزار نفر را در خود جای دهد. ساختمان باید به شکل متوازی الاضلاع باشد و آشپزخانه ها و غذاخوری های تعاونی، کتابخانه، نگارخانه و سالن های ورزش داشته باشد. در واقع، باید دانشگاهی بزرگ باشد، شبیه مجموعه مدرسه های آکسفورد یا کمبریج. همه کارگر خواهند بود و همه دانشجو. برای تضمین ثبات و دوام این روستاها، دولت باید بر آنها نظارت کلی داشته باشد. اگر مدیریت کارخانه شکست خورد، دولت باید کار را ادامه دهد؛ زیرا حتی اگر گاهی در این مسیر زیان کند، این بهتر از آن است که پیوسته زندان، بازداشتگاه، آسایشگاه روانی، نوانخانه و بیمارستان بسازد. در مناطقی که کارخانه ای وجود نداشت، دولت باید هم کارخانه و هم روستا می ساخت تا کسی نتواند بیکاری و ناآگاهی را بهانه کند. اوون از همه زمین داران و مالکان املاکی به مساحت هزار جریب یا بیشتر می خواست یک دهم زمین خود را به روستاهای آرمانی و کارخانه های تعاونی اختصاص دهند که دولت آنها را اداره کند. اوون برای اثبات عملی بودن نقشه هایش به نیو لانارک اشاره می کرد و از همگان می خواست آنجا را بررسی کنند. هنری هیز، صندوقدار بانک انگلستان، از جمله کسانی بود که این دعوت را پذیرفت. هیز گزارش داد که نیو لانارک چنان به نظر می رسد که گویی طی یک قرن شکل گرفته است و از نظر او کشور نمی توانست کاری بهتر از پیروی از الگوی اوون انجام دهد. سپس افزود: «اگر روحانیان، اشراف و صاحبان کارخانه ها روش علمی و کلی پیشنهادی آقای اوون را برای از بین بردن فقر، ناآگاهی و جرم بپذیرند، این بزرگ ترین گام پیشرفتی خواهد بود که تاریخ جهان به خود دیده است.» آقای هیز با پیشنهاد اتحاد روحانیان، اشراف و صاحبان کارخانه ها برای خیر بشریت، شوخی ظریف یا کنایه ای در سر نداشت. مردی صادق و صمیمی بود که شور و شوق مسری آقای اوون بر او اثر گذاشته بود.

اوون، با همه عمل گرایی اش، تا پنجاه و هفت سالگی متوجه نشد که روحانیان، اشراف و صاحبان ثروتمند کارخانه ها از پیش، ناآگاهانه پیمانی بسته اند تا بگذارند بشریت راه جهنم را در پیش گیرد، به شرط آنکه عنوان ها، امتیازها و سود سهامشان محفوظ بماند. به بیان دیگر، دغدغه کلیسا هرگز رفاه مردم نبوده است؛ روحانیان برای رفاه کلیسا می جنگند. همه آزار و سرکوب ها به همین نقطه بازمی گردد. هرگاه ثبات کلیسا تهدید شود، روحانیان از خواب برمی خیزند و فریاد می زنند: «به سلاح!» از این جهت، کلیسا، اشراف و سرمایه تثبیت شده منافع مشترکی دارند: می خواهند وضع موجود و امنیتشان همیشگی باشد. همه شرکت های سهامی بزرگ، اشراف و روحانیان را در هیئت مدیره خود داشتند. اسقف ها املاک پهناوری در اختیار داشتند و خود از طبقه لردها بودند. رابرت اوون نماینده کلیسا یا اشراف نبود. محصولی بسیار استثنایی و بی همتا بود؛ کارگری که به سرمایه داری نیکوکار تبدیل شده بود. عاشق بشریت بود و شور قدسی داشت تا زندگی کارگران را بهتر کند.

کارخانه های نیو لانارک سودآور بودند، اما سهامداران لندنی از سود خود راضی نبودند. طرح های اوون برای آموزش کارگران را خیال پردازی می دانستند. تنها از یک جهت باور داشتند که اوون عاقل است: می توانست مواد خام را به کالاهایی با کیفیت و ارزش بازاری تبدیل کند. گروهی ماهر و ارزشمند از سرکارگران و کارگران تربیت کرده بود. اوضاع خوب بود و اگر اوون دست از رویاپردازی برمی داشت و تنها به جنبه تجاری کار می پرداخت، بهتر هم می شد. اگر حاضر نبود چنین کند، باید سهام آنها را می خرید یا سهم کنترلی خود را به آنان می فروخت. او راه دوم را انتخاب کرد. در سال هزار و هشتصد و بیست و پنج، هنگامی که پنجاه و پنج سال داشت، با کشتی به آمریکا رفت. در نیویورک، بوستون، فیلادلفیا و واشنگتن درباره نظام اقتصادی تازه اش سخنرانی کرد و شنوندگان با توجهی عمیق به او گوش سپردند. در واشنگتن مهمان رئیس جمهور بود و به دعوت او در نشست مشترک سنا و مجلس نمایندگان درباره استدلال هایش در دفاع از سوسیالیسم سخن گفت. موراوایان در بیت لحم پنسیلوانیا از سال هزار و هفتصد و بیست مستعمره خود را تاسیس کرده بودند. جوامع زوآر، اکونومایت، جدایی طلبان، شیکرها و راپایت ها نیز سال ها بود که وجود داشتند و اجتماعاتی موفق برپا کرده بودند. رابرت اوون از این مستعمره ها دیدن کرد و دید که همگی در رفاه به سر می برند. در میانشان نه بیماری بود، نه رذیلت، نه فقر و نه میگساری. روز به روز بیشتر باور می کرد که نیازهای تمدنی رو به پیشرفت، ناگزیر ماهیتی تعاونی خواهد داشت. حادثه و بداقبالی ممکن بود فرد را از پا درآورد، اما در جامعه، عامل تصادف از میان می رفت. او بر پایه مطالعه، مشاهده و تجربه اش این اصل را مطرح کرد که هر جامعه ای که سه سال دوام بیاورد، موفق است. از نظر او دور ماند که هیچ اجتماع صنعتی ای، مگر بر پایه مفهومی دینی، سه سال دوام نیاورده بود. همچنین ندید که نسل دوم کمون ها با یکدیگر سازگار نمی شوند و در نتیجه حتی یک جامعه موفق هم بیش از سی و سه سال دوام نمی آورد، مگر آنکه زیر رهبری نیرومند و مسلطی دوباره سازمان یابد. کمونیست ها یا سوسیالیست ها دو دسته اند: کسانی که می خواهند ببخشند و کسانی که می خواهند بگیرند.

هنگامی که پنجاه و یک درصد مردم یک جامعه میل به بخشیدن داشته باشند، سوسیالیسم موفق خواهد شد. شاید موفق ترین آزمایش اجتماعی در آمریکا جامعه وانیدا بود؛ پس از آن، جامعه هارمونی به رهبری جورج راپ قرار داشت. اعضای هارمونی در سال هزار و هشتصد و چهارده شهر هارمونی در ایندیانا را بنا کردند. از پنسیلوانیا کوچ کرده و یازده سال در محل تازه خود ساکن بودند. در محل تلاقی رودهای واباش و اوهایو، سی هزار جریب زمین مرغوب داشتند. بیش از صد خانه، انبار، فروشگاه، کلیسا، تالار، کارخانه چوب بری، هتل و کارخانه پشم ریسی ساخته بودند. هنگامی که اوون به پیتسبورگ رفت، با کشتی از رود اوهایو پایین آمد، به سینسیناتی رسید و سپس راهی هارمونی شد. با مهربانی از او استقبال کردند و آنچه دید و شنید بسیار خوشحالش کرد. اوون موفقیت کارخانه پشم ریسی را دید و گفت آوردن پنبه از جنوب با کشتی بخار آسان خواهد بود. کارخانه های پنبه ای برپا می کرد و نیو لانارک را اینجا، آن هم در مقیاسی بزرگ تر، دوباره جان می بخشید. آیا راپایت ها حاضر بودند محل را بفروشند؟ بله؛ می خواستند به پنسیلوانیا برگردند، جایی که گروه های دیگری با اعتقادهای مشابه زندگی می کردند. ارزش ملک خود را دویست و پنجاه هزار دلار برآورد کرده بودند. اوون پیشنهاد صد و پنجاه هزار دلار داد و با شگفتی دید که پیشنهادش بی سر و صدا پذیرفته شد. معامله به سرعت انجام گرفت. راپایت ها بیرون رفتند و اوون پیروانش را به آنجا آورد. آن سوی رود اوهایو، شهر اوونزبورو را بنیاد گذاشتند. سپس اوون به انگلستان برگشت و حدود سیصد نفر از مردمش، از جمله پسر خودش رابرت دیل اوون، را فرستاد. رابرت اوون در انگلستان منافع اقتصادی گسترده ای داشت و نیو هارمونی در ساحل رود واباش تنها بخشی فرعی از فعالیت هایش بود. رابرت دیل اوون در آن زمان بیست و پنج سال داشت. فیلسوف بود، نه اقتصاددان؛ و چون جامعه رهبر تجاری نداشت، اختلاف ها آغاز شد. بگذارید فرد دیگری بگوید جامعه ای که از چسب وحدت دینی محروم باشد، با چه سرعتی از هم می پاشد: در چند هفته نخست، همه با اراده ای راسخ وارد نظام جدید شدند. خدمت به دیگران برنامه هر روز بود. مردانی که به ندرت یا هرگز با دست کار نکرده بودند، با شوقی ستودنی، هرچند نه همیشه به شکلی درست، به کشاورزی و پیشه های فنی پرداختند. خادمان کلیسا به جای آنکه گناهکاران را به توبه فراخوانند، گاوآهن را هدایت می کردند و خوک ها را به سوی ذرت می راندند؛ و شکیبایی را در برابر جفت گاوهای سرکش می آزمودند. بازرگانان خط کش اندازه گیری پارچه را کنار گذاشتند و شن کش یا چنگک به دست گرفتند؛ و به نظر می رسید همه با شادی برای خیر همگانی کار می کنند. در میان زنان، از خودگذشتگی آشکارتری دیده می شد. زنانی که به ندرت داخل آشپزخانه خودشان شده بودند، به آشپزخانه مشترک، که پیش تر هتل بود، رفتند و در میان دیگ و قابلمه مشغول خدمت شدند. دختران جوان و ظریفی که تمام عمر دیگران خدمتشان را کرده بودند، نوبتی سر میز از دیگران پذیرایی می کردند. چند بار در هفته نیز هر کس که می خواست، در سالن بزرگ غذاخوری در رقص های جمعی شرکت می کرد. اما با وجود

صمیمیت و گرمی ظاهری این آغاز نویدبخش، نخستین ابر تیره در فضای اجتماعی جامعه پدیدار شد. خوددوستی نیرویی بود که...

این خوددوستی نیرویی بود که نمی شد از میان برداشت. در گوش زنان جوان و فروتن زمزمه می کرد؛ زنانی که جایگاه پیشینشان در جامعه، روحیه فرمانبرداری را در آنان پرورده بود: «تو به اندازه کسانی ارزش داری که پیش تر ثروتمند و خوش اقبال بودند؛ بر برابری خود پافشاری کن.» به کسانی که پیش تر عزیزدردانه جامعه بودند نیز برتری از دست رفته شان را یادآوری می کرد و با وجود همه قوانین، سخنان و رفتارشان را به نخوت و خودبزرگ بینی می آلود. به زودی افکار و احساسات مشابهی در میان مردان هم شکل گرفت؛ هرچند دیرتر بروز کرد، از عمق و شدت کمتری برخوردار نبود. کافی است بگوییم در پایان سه ماه، بله، تنها سه ماه، برجسته ترین افراد جامعه ناچار شدند بپذیرند که زندگی اجتماعی آنجا در یک حلقه واحد نمی گنجد. پس با اکراه با تقسیم جامعه به چندین گروه موافقت کردند. با این حال، هنوز امید داشتند و بسیاری شان بی گمان باور می کردند که اگر برابری اجتماعی شکست خورده، مالکیت مشترک لزوما شکست نخورده است. چه قانون «مال من و مال تو» در سرشت انسان طبیعی باشد و چه امری عارضی، خیلی زود سلطه اش را نشان داد. سخت کوشان، ماهران و نیرومندان دیدند که محصول کارشان نصیب تنبلان، ناشایستگان و بی تدبیران می شود؛ و خودخواهی در برابر خیرخواهی قد علم کرد. گروهی از نوازندگان تصور می کردند موسیقی پرصدایشان به اندازه نان و گوشت برای خوشبختی همگان ضرورت دارد و از رفتن به مزرعه یا کارگاه سر باز زدند. سخنرانی در زمینه علوم طبیعی اصرار داشت که در حالی که دیگران کار می کنند، او حرف بزند. صنعتگرانی که یک روز کارشان دو دلار به صندوق مشترک می افزود، اصرار می کردند که از نظر عدالت باید فقط نیمی از مدت کشاورز کار کنند؛ کشاورزی که کار روزانه اش تنها یک دلار ارزش داشت. البته مدتی این حسادت ها پنهان ماند، اما خیلی زود آشکارا بیان شد. یادآوری این نکته به مردم سودی نداشت که کار مشترک همه، به رونق جامعه کمک می کند. خوشبختی فردی قانون طبیعت بود و نمی شد آن را محو کرد. پیش از آنکه حتی یک سال بگذرد، همین قانون اعضای جامعه ای را که با آن همه اشتیاق و در چنان شرایط مساعدی گرد هم آمده بودند، پراکنده کرد و به همان جهان خودخواهانه ای بازگرداند که از آن آمده بودند. نویسنده این شرح بعدها شنید که مردان برتر و اعضای آگاه تر آن آزمایش اجتماعی ناموفق، صادقانه و با جدیت تاریخ آن سال سرنوشت ساز را مرور می کردند. آنان پذیرفتند که آغاز کار در شرایطی مساعد صورت گرفته بود، بنیان گذاران با هوش، فداکاری و جدیت به آرمان خود خدمت کرده بودند، اما سرانجام آزمایش به شکست کامل انجامید. پس از آن، همگی به این باور پایبند ماندند که انسان، هرچند میل به نیکوکاری دارد، در بنیاد خودخواه است و جامعه ای بر اساس برابری اجتماعی و مالکیت مشترک ناممکن است.

از دست رفتن دویست هزار دلار، شور و شوق رابرت اوون را خاموش نکرد. او بدهی های نیو هارمونی را پرداخت، زمین و املاک را نقشه برداری و قطعه بندی کرد و سپس آنها را به فرزندان، خویشاوندان نزدیک و چند تن از «دوستان استوار که باوری بسیار سخاوتمندانه و نابخردانه به خرد من دارند» واگذار کرد؛ اینها عباراتی بود که خودش به کار می برد. اکنون فراهم کردن کار برای بیکاران انگلستان به دغدغه فوری او تبدیل شد. شصت سال داشت که نخستین فروشگاه تعاونی خود را راه انداخت؛ فروشگاهی که در واقع نیای فروشگاه های بزرگ امروزی بود. قصد داشت هر کالا یا محصول سودمندی را که کسی می توانست بسازد یا تولید کند، بخرد و بهای آن را بر پایه قیمت مواد خام به اضافه شش پنس برای هر ساعت کار حساب کند. مزد کارگران را با برگه های کار می پرداختند؛ برگه هایی که می شد با آنها هر چیزی را که فرد نیاز داشت از فروشگاه خرید. اینجا بود که «مبادله کار» شکل گرفت. اوون پیشنهاد کرد دولت به جای فرستادن مجرمان و بدهکاران به زندان، آنان را به کار بگمارد. هرکس که حاضر به کار باشد، صرف نظر از کاری که کرده است، باید آزاد شود. دولت دستمزد او را با برگه های مبادله کار می پرداخت. روشن است که اگر دولت این برگه ها را تضمین می کرد، پول واقعی بودند؛ در غیر این صورت، پولی بی پشتوانه و سفته بازانه به شمار می رفتند که ارزششان بالا و پایین می شد و کاهش می یافت. طبیعی بود که دولت از تضمین این برگه ها یا سرمایه گذاری در فروشگاه های تعاونی خودداری کرد. برای آنکه این برگه ها ارزش پیدا کنند، باید به صورت سفته ای صادر می شدند که در زمانی معین با طلا قابل بازخرید باشد.

فروشگاه ها آغاز به کار کردند و بسیاری از بیکاران در ساخت کارخانه ها و راه اندازی صنایع گوناگون شغل یافتند. سه سال گذشت و موعد سررسید برخی برگه ها رسید. معلوم شد که بیشتر آنها در اختیار میخانه دارانی است که برگه ها را به نصف قیمت پذیرفته بودند. پیوسته تلاش شده بود اعتبار اوون را خدشه دار کنند و ارزش بازار این پول را پایین بیاورند. شرکت مبادله کار که برگه ها را صادر کرده بود، یک شرکت سهامی بود و رابرت اوون شخصا مسئولیتی در قبال بدهی های آن نداشت، اما پیش قدم شد و تمام بدهی را از جیب خود پرداخت و گفت: «هیچ کس نباید هرگز بگوید که با پیروی از طرح های من پولش را از دست داده است.» سپس روستای تعاونی هارمونی یا کوئینزوود را تاسیس کرد. در آنجا همان طرح کلی نیو لانارک را اجرا کرد، با این تفاوت که می کوشید مالکیت کارخانه در دست کارگران باشد، نه سرمایه گذاران بیرونی. با رهبری بسیار توانمند او، این طرح تازه ده سال دوام آورد و در عمل هم مدرسه بود و هم کارگاه. کارگران باغچه، گل و کتاب داشتند. بحث و مناظره، کلاس های آموزشی و فعالیت های فکری فراوانی در جریان بود که از ذهن هایی که زمانی خاموش و بی فروغ بودند، جرقه بیرون می کشید. جان تیندال یکی از آموزگاران و در عین حال از کارگران همین کارخانه بود. بگذارید این حقیقت روشن بماند که اوون تیندال را کشف کرد؛ این صدف دریایی بزرگ و به راستی انسانی را، و او را به جریان زمان سپرد تا در آن پیش برود. اوون در هشتاد سالگی در مجلس عوام

حاضر شد و نوشته ای را که یک سال صرف آماده کردنش کرده بود، با عنوان «ریشه کن کردن فقر و جرم» خواند. او دولت را مسئول هر دو می دانست و می گفت تا زمانی که طبقه حاکم اندیشه اصلاح را نپذیرد و سیاست تسکین موقت را کنار نگذارد، جامعه در بیابان سرگردان خواهد ماند. برای رسیدن به سرزمین موعود، باید همگی در حکومتی «از مردم، به دست مردم و برای مردم» با هم حرکت کنیم. با احترام عمیق به سخنانش گوش دادند و از او قدردانی کردند، اما سخنرانی هرگز به چاپخانه عمومی نرسید. رابرت دیل اوون شهروند ایالات متحده شد و چند سالی عضو کنگره بود. هنگام مرگ پدرش نیز به انتصاب رئیس جمهور پیرس، وزیر ایالات متحده در ایتالیا بود. او هنگام درگذشت رابرت اوون در انگلستان حضور داشت و خبر را در نامه ای به خانواده در نیو هارمونی ایندیانا اعلام کرد:

نیوتاون، ولز، ۱۷ نوامبر ۱۸۵۸

همه چیز به پایان رسید. پدر عزیزمان امروز صبح، ساعت هفت و ربع، با آرامشی کامل از دنیا رفت؛ چنان آرام و نرم که گویی به خواب می رفت. کوچک ترین تقلایی نکرد، هیچ اندامی یا عضله ای منقبض نشد و چهره اش هیچ نشانی از درد نداشت. نفس هایش چنان آهسته قطع شد که حتی وقتی دستش را در دست داشتم، به سختی توانستم لحظه ای را تشخیص دهم که دیگر زنده نبود. آخرین کلماتش را حدود بیست دقیقه پیش از مرگ، کاملا روشن بر زبان آورد: «رهایی فرا رسیده است.»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب